

پای گران قیمت من

ترجمه: رضا علیزاده

حالا دارند فرصتی به من می دهند. کارت پستالی برایش فرستادند و گفتند بروم اداره و من هم رفتم. برخوردشان دوستانه بود. پرونده ام را در آوردند و گفتند: «هوم» من هم گفتم: «هوم»
مأموره پرسید: «کدام پا؟»

– راست.

– کامل؟

– کامل.

دوباره گفت: «هوم» شروع کردند به زیر و رو کردن کاغذها. اجازه دادند بنشینم. مرد بالاخره انگار کاغذ مربوطه را پیدا کرد. گفت: «خیال می کنم اینجا چیزی برایت داریم. خیلی هم عالی است. کاری که می توانی نشسته هم انجامش بدهی. غرفه واکسی توی توالی عمومی میدان جمهوری. چه طور است؟»

– واکس زدن بلد نیستم؛ مردم از دو فرسخی می فهمند عرضه واکس زدن ندارم.

گفت: «می توانی یاد بگیری. آدم می تواند هر کاری را یاد بگیرد. کار برای آلمانی ها نشد ندارد. اگر دوست داشته باشی می توانی یک دوره مجانی هم ببینی.»

گفتم: «هوم»

– کار را قبول می کنی؟

گفتم: «نه، نمی کنم. می خواهم مستمرا م را بالا ببرند.»
جواب داد: «حتما عقلت را از دست داده ای!» خوش خلق بود و لحنش نرم.

– عقلم را از دست نداده ام. هیچ کس نمی تواند پایم را به من برگرداند. حتی دیگر اجازه نمی دهند سیگار بفروشم. همین الان هم برایم دردرس درست می کنند!

مرد به پشتی صندلی اش لم داد و نفس عمیقی کشید. گفت: «آقای عزیز!» و آماده شد که برود سر منبر: «پای لعنتی تو پای گرانی است. می بینم که بیست و نه ساعت است. قلبت هم صحیح و سالم است. راستش اگر پایت را به حساب نیاوریم، قبرا و سالمی. شیرین هفتاد سال عمر می کنی. خودت حسابش را بکن، ماهانه هفتاد مارک، دوازده ماه در سال، یعنی چهل و یک در دوازده در هفتاد. خودت حساب کن. حرف از بهرماش هم نمی زنیم. در ضمن، از این پاهای زیاد است. به علاوه فقط هم تویی که احتمالا زیاد عمر می کنی. تازه مستمرا بیشتر هم می خواهی! می بخشی، ولی حتما عقلت پاره سنگ برمی دارد.»

من هم لم دادم به پشتی صندلی و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «حضرت آقا فکر می کنم پای مرا خیلی دست کم گرفتی. پای من خیلی گران تر از این حرفهاست. واقعا از آن پاهای گران قیمت است. از قضا کلامه هم مثل قلبم خوب کار می کند.»

اجازه بده قشنگ حلاجی کنم.»

– من آدم پر مشغله ای هستم.

گفتم: «خدمتت عرض می کنم! می بینی که پای من جان خیلی ها را که الان مستمرا های کت و کلفت می گیرند، نجات داده. قضیه از این قرار بود که یک جایی توی خط مقدم تک و تنها دراز کشیده بودم. مأموریتم این بود مواظب باشم شان که کی می آیند تا بقیه وقت داشته باشند فلنگ را ببندند. آدم های پشت جبهه داشتند بار و بندیشان را می بستند و با اینکه نمی خواستند زودتر از وقت فلنگ را ببندند، از آن طرف هم نمی خواستند زیاد لغتش بدهند. اول دو نفر آنجا بودیم، ولی آن یکی را با تیر زدند. الان یک پاپاسی هم برایتان خرج ندارد. البته ازدواج کرده بود، ولی زنش صحیح و سالم است و می تواند کار کند. لازم نیست نگرانش باشید. خیلی مفت برایتان تمام شد. یک ماه نمی شد که آمده بود سربازی. خرجش یک کارت پستال بود و چند تایی جیره نان. سرباز از این بهتر نمی شود. لاقل خودش را به کشتن داد. ولی بعد من تک و تنها ماندم، میخکوب از ترس، و هوا هم سرد بود و من هم می خواستم فلنگ را ببندم. واقعیتش را بخواهی داشتم فلنگ را می بستم که...»

مرد گفت: «من مشغله ام خیلی زیاد است» و شروع کرد گشتن دنبال یک مداد.

گفتم: «نه، گوش کن. تازه اینجایش جالب می شود. وقتش بود فلنگ را ببندم که این قضیه پا اتفاق افتاد. و چون به هر حال مجبور بودم دراز کش همان جا بمانم، فکر کردم حالا چه عیبی دارد این پیام را هم بفروسم. پس پیام را فرستادم، و آن ها هم با عجله راه افتادند، پشت سر هم، به ترتیب درجه، اول ستاد لشکر، بعد هنگ، بعد گردان، و به همین ترتیب، یکی بعد از دیگری. می دانی، مسخره این بود که آن قدر عجله داشتند یادشان رفت مرا هم با خودشان ببرند! حتی گفتنش هم مسخره است، چون اگر پایم را از دست نداده بودم، همه شان می مردند؛ سرلشکر، سرهنگ، سرگرد و همین طور بگیر و بیا پایین، و شما مجبور نبودید به هیچ کدامشان مستمرا بدهید. حالا خودت حساب کن پای من چه قدر برای شما خرج برداشته. سرلشکر پنجاه و دو سالش است، سرهنگ چهل و هشت و سرگرد پنجاه. همه شان هم تندرست و قبرا. مغزشان هم مثل قلبشان صحیح و سالم، و با این زندگی نظامی که دارند، مثل هیندنبورگ^۳ شیرین هشتاد سال عمر می کنند. خودت حساب کن: صد و شصت در دوازده در سی. میانگینش را سی بگیریم، اعتراضی که نداری؟ حالا پای من می شود از آن پاهای خیلی گران قیمت، یکی از گران قیمت ترین پاهای کوفتی که می شود فکرش را کرد. متوجه منظورم هستی؟»

مرد گفت: «واقعا عقلت را از دست داده ای.»

گفتم: «نه، نداده ام. بدبختانه مغزم هم مثل قلبم درست کار می کند، و جای تأسف است که چرا چند دقیقه قبل از اینکه این بلا سر پایم بیاید، من هم کشته نشدم؛ و گرنه یک عالمه پول صرفه جویی می کردیم.»

مرد پرسید: «حالا این کار را می خواهی یا نه؟»

گفتم: «نه»، و زدم بیرون.

* ژنرال و فرمانده نیروهای نظامی آلمان در جنگ جهانی اول و رئیس جمهور این کشور قبل از روی کار آمدن هیتلر. هیندنبورگ ۸۷ سال عمر کرد.

بی نوشت